

# خروسخوان



ادبیات جهان - ۱۰۰

رمان - ۸۵

به عزیزم تیلدا کمال  
با حسرت

---

سرشناسه: کمال، یاشار، ۱۹۲۳-م.  
عنوان و نام پدیدآور: خروسخوان / یاشار کمال؛ ترجمه علیرضا  
سیف‌الدینی.  
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۸۹.  
مشخصات ظاهری: ۶۱۶ ص.  
فروست: ادبیات جهان؛ ۱۰۰. رمان؛ ۸۵. قصه جزیره؛ ۳.  
شابک: 978-964-311-831-0  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا  
یادداشت: عنوان اصلی: Tanyeri Horozlari, c2002.  
موضوع: داستان‌های ترکی - ترکیه - قرن ۲۰ م.  
شناسه افزوده: سیف‌الدینی، علیرضا، ۱۳۴۶ -، مترجم.  
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۸ خ ۸۴ ک ۸۴۸/ک PL۲۴۸  
رده‌بندی دیویی: ۸۹۴/۳۵۳۳  
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۱۹۷۲۸۰۰

---

# خروسخوان

قصه جزيره ۳



ياشاركمال

ترجمه علي رضا سيف الديني

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۰

این کتاب ترجمه‌ای است از:

**Tanyeri Horozlari**

**Bir Ada Hikayesi 3**

Yaşar Kemal

Adam Yayinlari, 2002



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری

شماره ۱۰۷، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

\* \* \*

یشار کمال

خروسخوان

قصه جزیره ۳

ترجمه علیرضا سیف‌الدینی

چاپ اول

۱۶۵۰ نسخه

۱۳۹۰

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۰ - ۸۳۱ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 964 - 311 - 831 - 0

[www.qoqnoos.ir](http://www.qoqnoos.ir)

Printed in Iran

۱۴۰۰۰ تومان



## فصل اول



---

به شدت خسته بود. روزهای متمادی پاروزنان جزیره‌های اطراف را گشته و به حال و روزی افتاده بود که دیگر قدرت تکان دادن دست‌هایش را نداشت. می‌دانست آن مرد در کدام جزیره است، اما قایقش او را برمی‌داشت و به سمت جزیره‌های دیگر می‌برد. جزیره کارینجا را می‌شناخت و می‌دانست مرد در همان جزیره است، به جزیره نزدیک می‌شد و چشم به آن می‌دوخت که در دوردست در میان مه دیده می‌شد. تا سفید شدن دریا و از میان رفتن مه رقیق، همان‌جا می‌ایستاد و بعد، به هر جا که قایق می‌بردش می‌رفت. آذوقه بسیار اندکی باقی مانده بود. به جزیره‌های دیگر نمی‌توانست برود، اگر آن مرد را می‌کشت، به آسانی شناسایی‌اش می‌کردند. تا حالا هم در این دریا به کسی برنخورده بود؛ نه به لنج ماهیگیری‌ای، نه به قایقی، و نه به کشتی‌ای. دریا خالی خالی بود. طوفانی هم درنگرفته بود تا به ساحلی بیندازدش. دریا آرام و ساکن بود. نزدیک‌های ظهر خود را در ساحلی بسیار پهن یافت. کمی آن طرف‌تر، پرتگاه‌هایی انباشته از درختچه‌های گز به چشم می‌خورد. قایق را به روی ماسه کشاند، کمی آن

طرف‌تر از درختچه‌های گز نه‌ری جاری بود که به دریا می‌ریخت. آذوقه‌اش را برداشت و به لب آب رفت، زانو زد و قدری آب خورد، بعد پشت به دیواره پرتگاه داد و زیر سایه درختچه گز بالای پرتگاه نشست، پیازش را با مشت خرد کرد و بانان خشک‌شده و پنیر خورد، بعد، کوزه‌هایش را آب کرد و برد و گذاشتشان توی قایق. بعد دوباره آمد، زانو زد و آب خورد. سایه درختچه‌های گز روی ماسه‌ها افتاده بود. تشکچه درازش را پای پرتگاه پهن کرد. وقتی داشت سرش را روی خورجین می‌گذاشت، از سوراخ بزرگ دیواره پرتگاه مرغ باران آبی تیره‌ای بیرون آمد و ماسه‌ها و پرتگاه و درختچه‌های گز را به رنگ آبی درآورد و به سمت دریا به پرواز درآمد.

خورشید غلت زده و رفته بود به سمت مغرب. سلیمان خیس عرق شده بود. بیدار شد، به دور و برش نگاه کرد، خورجینش را روی کولش انداخت. تپانچه و فشنگ‌هایش توی خورجین بود. تپانچه را از داخل خورجین برداشت و نگاهی به آن انداخت، تپانچه نو بود و برق می‌زد. با خود گفت چه قشنگ برق می‌زند. سلیمان تصمیم داشت به زودی مرد جوانی را بکشد، مرد جوانی را که دستش به خون کسی آلوده نشده بود. آدم بی‌گناهی را که در تاریکی شب در غارت و چپاول شرکت نکرده بود، سوار بر اسبش در نقطه‌ای دور ایستاده بود، حتی یک تیر شلیک نکرده بود، خونی نریخته بود، بعد اسبش را به سمت خیمه امیر رانده و از مه‌لکه فرار کرده بود. او یک جوان چرکس تبعیدی بود، آن هم یک دوست. ما چرکس‌های تبعیدی آدمکش شدیم. ما را همین‌طور که می‌کشتند تبعیدمان کردند، حالا هم یک بچه چرکس قرار است با گلوله‌های تو کشته بشود. تو در امواج نور این خورشید عظیم، برق‌زنان بایست. دریاها از تو به مراتب زیباتر می‌درخشند، مخصوصاً به هنگام سپیده‌دم. تپانچه را بالا

برد و به داخل خورجین انداخت. مگر دسته تبری که درخت را قطع می‌کند از خود درخت نیست؟

امیر صلاح‌الدین چرا از این آدمی که به خیمه‌اش پناه برده بود تا این حد حمایت کرده بود. چرا همه اهالی روستایش را به عربستان برده بود. آن‌ها را در کجا اسکان داده بود، کسی نمی‌دانست. شاید هم به قفقاز و داغستان فرستاده بودشان. مگر خاتون امیر صلاح‌الدین چرکس نبود، زن‌های چرکس زیباترین زن‌های دنیا هستند. چرا افراد امیر به شیخ گفته بودند سرکرده کسانی که به آن‌ها حمله کرده و افرادشان را کشته بودند چرکس است. تازه، خود کسانی هم که این را گفته بودند چرکس بودند. خبر آمدن او به این جزیره را هم پسرهای خان چچن داده بودند. باید ببینیم این حرف‌ها صحت دارد؟

شیخ برای چه او را به این جا می‌فرستاد، با این‌که می‌دانست خود عباس چرکس است. آیا می‌خواست بداند چه اندازه به او وابسته است؟ او چطور می‌توانست کسی را که فقط سایه‌اش را نیمه شبی در کناره رود فرات، زیر باران گلوله، دیده بود، بعد این همه سال بشناسد. در این صورت، اگر شیخ از این قضیه اطلاع داشته چرا او را فرستاده، برای این‌که آن جوان‌هایی که فرستاده بودشان هیچ کاری نکرده‌اند و فقط وضع را به هم ریخته‌اند؟ آیا به این دلیل است که تو امتحان‌هایی پس داده‌ای، در چاناک کاله جنگیده‌ای و از چندین و چند جنگ تن به تن جان به سلامت برده‌ای؟ یا چون آن جاها را، مردم آن نواحی را مثل کف دست می‌شناسی؟ یا به این خاطر که یک چرکس خیلی طالب کشتن چرکسی دیگر است؟ حالا می‌بیند، یک چرکس طالب کشتن چرکس دیگر است یا می‌خواسته او را بردارد ببرد پیش امیر صلاح‌الدین که به زودی پادشاه می‌شود.

وارد ده شد، دید خانه‌ها شباهتی به خانه‌های ده ندارند. دو طبقه

بودند. درخت‌های توی باغچه خانه‌ها درخت‌های میوه مختلفی بودند. درخت‌های زیتون میان مهی یشمی‌رنگ بودند. در حالی که به خانه‌ها و باغچه‌ها نگاه می‌کرد به طرف چنار وسط ده به راه افتاد. در قهوه‌خانه زیر چنار دهاتی‌ها، زن و مرد، نشسته بودند، به او جا نشان دادند، گفتند:

«بفرما بنشین، خوش آمدی.»

سلیمان گفت:

«ممنونم.»

گفتند چای بیاورند. پرسیدند: «از کجا می‌آیی، به کجا می‌روی؟»  
 جواب داد: «از کوه‌ها می‌آیم، می‌روم به دریا. تو چناناک کاله جنگیدم.»  
 گفتند: «بلا به دور، صدمه هم دیدی؟»  
 گفت: «آره، هر دو رانم تیر خورد. گلوله‌ها هنوز هم آن‌جا هستند. دکترها گفتند بهتر است همان‌جا بمانند، من هم گفتم بمانند. چناناک کاله بهم هدیه داده.»

چایش را خورد، بلند شد به دکان روبرویی رفت. در دکان نان گردی می‌فروختند که زن‌های مهاجر آن‌ها را در تنوره‌های کوچکشان می‌پختند. نان‌ها تازه از تنور در آمده بود. نان و زیتون و پنیر و حلوا خرید؛ آن قدر که یک قسمت از خورجینش کاملاً پر شد، گفت: «خداحافظ برادرها، من به دریا می‌روم.» راه افتاد.

از پشت سرش گفتند: «خیر پیش!»

از روی ماسه‌ها گذشت و به قایقش آمد، خورجین را در قسمت بالا گذاشت، قایق را کشان‌کشان به سمت دریا برد و پرید نشست توی قایق و شروع کرد به پارو زدن.

ده، ده یونانی‌ها بود که بعد از رفتنشان آن را در اختیار مهاجرین آناتولی گذاشته بودند.



آن‌ها تبعیدی نبودند. به آن‌ها خانه داده بودند. تبعیدی اصلی چرکس‌ها بودند. به آن‌ها نه خانه داده بودند و نه مزرعه، و تبعیدشان کرده بودند به کوه‌های آناتولی و بیابان‌های عربستان و گفته بودند بروید برای زندگیتان چاره‌ای بیندیشید. آن‌ها هم رفته بودند محافظ امرا و جنگجوی عرب‌ها شده بودند. کسانی هم که کاری پیدا نکرده بودند از گرسنگی مرده بودند.

سلیمان، نه تند و نه آرام، یکنواخت پارو می‌زد. خورشید قرمز رنگ در مغرب آرام آرام پایین می‌آمد و هرچه به دریا نزدیک‌تر می‌شد، قرمزتر و بزرگ‌تر می‌شد.

سلیمان پاروها را با سرعتی ثابت بالا و پایین می‌برد و همان‌طور پیش می‌رفت، بی آن‌که به سمت و مسیری که می‌رفت توجهی کند. در هر حال، می‌رفت تا بچه چرکسی را بکشد. این کار همیشگی بود؟ سلیمان از خودش شرم می‌کرد. آدمکشی و حشتناک‌ترین عمل بود. وظیفه آن‌ها هم کشتن آدم‌ها بود. عرب‌ها هم دائم همدیگر را می‌کشتند.

سلیمان که از فکر کردن و پارو زدنِ همزمان خسته شده بود پاروها را به داخل آب رها کرد.

در وسط دریای راکد مانده بود با درونی خالی. به راست و چپ خود نگاه می‌کرد و به آفتاب، به آمیختگی رنگ‌های نارنجی، سبز، بنفش، زرد و آبی اطرافِ خورشیدِ در حالِ غروب و به جنبش رنگ و دریا، که همان‌طور که جای جایش می‌درخشید رو به تاریکی می‌رفت.

نور ستاره‌ها روی دریای در حال سیاه شدن افتاده بود. از آن حالی که داشت بیرون آمد، از جا برخاست و رفت سمت دیگر نشست و پشت به چوب‌های قسمت بالای قایق داد. سر بلند کرد و به ستاره‌ها چشم دوخت. آسمان پر از ستاره بود، ستاره‌هایی که ذره‌ای تکان نمی‌خوردند و

شهابی سرازیر نمی‌شد. در حالی که از آسمان فرات شهاب‌ها پشت سر هم به سمت زمین سرازیر می‌شدند، در هم فرو می‌رفتند، پراکنده می‌شدند و هر کدام به شکل گل درشتی از نور درمی‌آمدند. سلیمان نمی‌توانست چشم از آسمان و ستاره‌ها بردارد. تا به حال ستاره‌ها را به صورت توده‌های انبوه ندیده بود. حتی در آسمان فرات. در بیابان، ستاره‌ها درشت‌تر، درخشان‌تر و پر جنب و جوش‌تر بودند. همه چیز را فراموش کرده بود و به ستاره‌های ساکن نگاه می‌کرد. بیش‌تر که نگاه می‌کرد شگفت‌زده‌تر می‌شد. در حالی که در جاهای دیگر مدام شهاب‌ها از آسمان به زمین می‌افتادند و در هم فرو می‌رفتند، مثل این بود که ستاره‌ها را به آسمان این دریا بسته بودند. می‌خواست تا موقعی که تک‌شهابی از آسمان به پایین سرازیر شود همان‌جا بماند و آسمان را تماشا کند.

با صبر و حوصله به آسمان چشم دوخته بود و در انتظار فرو افتادن یک شهاب بود. تا نیمه‌های شب همان‌طور منتظر ماند. شهابی از آسمان نمی‌افتاد. از خود بیخود شده بود که ناگهان شهابی کوچک از آسمان سقوط کرد، سلیمان خوشحال شد. پشت سر آن هم شهابی از سمت مشرق از دریا بیرون آمد، مسیر قوسی شکلی طی کرد و در سمت مغرب به دریا افتاد. سلیمان گفت وای، تا به حال شهابی با این قوس بلند ندیده بودم. تعجب کرد، بلافاصله پاروها را به حرکت درآورد. پاروها هر بار که با آب برخورد می‌کرد آب دریا برق می‌زد. دریاهاى زیادی دیده بود اما آب هیچ‌کدام چنین نور و درخشندگی نداشت. احساس خستگی‌اش به تدریج از بین می‌رفت.

حالا شهاب‌های ریز و درشت، پشت سر هم، از جای جای آسمان به سمت زمین سرازیر می‌شد. سلیمان از آنچه در اطرافش می‌گذشت به

وحشت افتاد، تندتند پارو زد. نمی توانست چشم از ستاره‌ها بردارد، از این می ترسید که هر آن شهاب‌ها با هم برخورد کنند.

باد ملایم و خنکی شروع به وزیدن کرد، دریا به رنگ شیری درآمد، سلیمان پاروها را همان‌طور در آب رها کرد و شروع کرد به تماشای اطراف. آن سوتر، در پشت مه سفید، جزیره‌ای پیدا و پنهان می شد. سلیمان با خود گفت نکند این همان جزیره باشد. جزیره مدام پیدا و ناپیدا می شد. سلیمان فکر کرد برگردد. می دانم عباس تو آن جزیره است، همدیگر را که ببینیم یا او من را می کشد، یا من او را می کشم. غافلگیرش نمی کنم. من اگر تو چنانک کاله از جوی خون درآمدم و از هزار و یک بلا جان سالم به در بردم، او هم از محشری که تو چنانک کاله به پا شده بود جان به سلامت برده. کسی که سایه‌ای را تو تاریکی نیمه شب دیده تو روز روشن می تواند بشناسدش؟ کاش از این جا برگردم و یگراست بروم پیش امیر صلاح‌الدین و بهش بگویم ما که غیر از تو کسی را نداریم. شیخ جایش را فهمیده و من را برای کشتنش به جزیره او فرستاده. من سایه او را دیده‌ام ولی هیچ وقت تو روز روشن ندیده‌امش. تازه، او به تو پناه آورده، من چطور می توانم آدمی را که به تو پناه آورده بکشم. اگر هم من نکشم و تو جزیره او ساکن بشوم، تو حاضر می شوی من و بچه‌هایم را از دست او نجات بدهی و پیش خودت نگه داری؟ من چطور می توانم آدمی را که به تو پناه آورده بکشم؟ امیر صلاح‌الدین قرار بوده به جای پادشاهان عثمانی بر تخت بنشیند و پادشاه بشود. نازلی سلطان، خاتون او، چرکس است، من هم چرکس هستم، عباس هم چرکس است. مگر با به جان هم افتادن چرکس‌ها و کشتن همدیگر نبود که به این حال و روز افتادیم؟ من یگراست می روم پیش امیر صلاح‌الدین و بهش می گویم تو بزرگ‌ترین و اصیل‌ترین امیر سراسر عربستان هستی، به تو پناه آورده‌ام، جان من و

بچه‌هایم را نجات بده. من چرکس هستم و از چناناک کاله جان سالم به دربرده‌ام، چه می‌گوید اگر بگویم لایق درباری قصر پادشاه هستم؟

سلیمان قایقش را به عقب برگرداند و به سمت ستاره‌ها راند. پاروها با چنان سرعتی بالا و پایین می‌رفت که سلیمان به نفس نفس افتاد. با خودش گفت آدمیزاد احمق، آواره، تو کجا و امیر صلاح‌الدین کجا؟ پیش‌ترها شیخ بزرگ با آن موها و ریش سفیدش رفته بود در خانه صلاح‌الدین و سه روز و سه شب آن‌جا التماس و زاری کرده بود اما امیر راهش نداده بود. حالا تو کی هستی احمق، برگرد و او را بکش، مگر غیر از این چاره دیگری داری؟ اگر او را نکشی و برگردی، فکر می‌کنی شیخ می‌گذارد زنده بمانی، به خاطر نکشتن آدمی که مورد حمایت امیر است سرت را از تنت جدا نمی‌کند؟ سرت را با شمشیر می‌برد و بچه‌هایت را می‌برد می‌اندازد بین روس‌ها! برگرد.

برگشت، قایقش را از کنار اسکله به روی ماسه‌ها کشاند. از این فکر که این‌جا جزیره کارینجاست خوشحال شد. گفته بودند سه درخت تنومند رو به آفتاب آن‌جاست، صحت داشت. آب چشمه هم شرشرکنان جاری است، این هم درست بود. نمی‌توانست چشم از دریا بردارد. مدتی همان‌طور نگاه کرد. بعد، ناگهان از جا برخاست، گفت دریا، دریا هم همان‌طور است که می‌گفتند، دریا موج برداشت. هوا کم‌کم داشت روشن می‌شد. اگر دو تا آسیا و درخت بزرگ گلابی را هم بینم دیگر تمام است، آن وقت دیگر می‌فهمم این‌جا همان جزیره است. دوباره رفت روی یکی از نیمکت‌ها نشست، بعد بلند شد، به طرف پشت‌خانه‌ها به راه افتاد، درخت عظیم گلابی پیش رویش بود. وقتی هم که هوا کمی بیش‌تر روشن شد آسیاها را دید. پره‌های یکی از آسیاها می‌چرخید. برگشت رفت کنار چشمه نشست. بعد بلند شد رفت آب خورد، صورتش را شست، دوباره

آمد سر جای خود نشست، آن قدر خسته بود که قدرت راه رفتن نداشت. کسی هم در اطراف به چشم نمی خورد. دستش روی خورجین کنارش بود. آرام آرام به خواب می رفت، پلک هایش بسته می شد، بعد ناگهان چشم هایش را باز می کرد، دوباره بلافاصله پلک هایش بسته می شد و خوابش می برد. وقتی واسیلی به لب چشمه آمد، سلیمان سرش روی سینه اش افتاده و به خواب عمیقی فرو رفته بود. قایقش هم کمی آن طرف تر روی ماسه ها بود. واسیلی به طرف قایق رفت و داخل آن را به دقت و ارسی کرد. داخل قایق یک سجاده بافته شده از گلیم و یک خورجین دوخته شده از قالی بود و توی خورجین یک دست لباس لاجوردی نو، چند لباس زیر، یک سربند ابریشمی، چند پیراهن بدون یقه، یک عقال، سه سربند در رنگ های مختلف، چند توبره، که حاشیه یکی از توبره ها نقره دوزی شده بود، و سه خنجر چرکسی. از شدت کنجکاوای سر توبره دیگر را باز کرد؛ داخلش سه قواره پارچه بود که با وسواس تا شده بود و روی هم قرار داده شده بود. واسیلی پارچه ها را مثل اولش با دقت تا کرد، در لحظاتی که آن ها را داخل توبره می گذاشت و سر توبره را می بست حواسش به سلیمان بود. سلیمان خورجین را که زیر دستش بود، به طرف خود کشید. واسیلی به سرعت سر توبره را بست، از قایق دور شد و به لب چشمه آمد. سلیمان هنوز در خواب عمیق بود. آن جا نایستاد، یگراست به نزد پویراز رفت. لنا مدت ها پیش بیدار شده بود و کتری را روی آتش گذاشته بود.

واسیلی آهسته از لنا پرسید: «هنوز بیدار نشده؟»

لنا گفت: «الآن بیدار می شود.»

واسیلی روی صندلی راحتی نشست.

«چی شده، چیه واسیلی؟»

یونانی حرف می زدند.

«یک مرد لب چشمه خوابیده.»

«کیه؟»

«به نظرم از آن هاست.»

«منظورت کی هاست؟»

«آنهایی که برای کشتن پویراز آمده بودند.»

لنا گفت: «کاریش نکردی تو؟»

«خواب است، مار هم به آدمی که خواب است نزدیک نمی شود. من

هم کاریش نداشتم. قایقش را کشیده آورده رو ماسه‌ها، و گرفته خوابیده.»

در این لحظات پویراز بیدار شد، پرسید: «چیہ مادر، باکی داری حرف

می زنی، با واسیلی؟»

لنا گفت: «واسیلی این جاست.»

پویراز بی آن که لباس هایش را بپوشد از اتاق بیرون رفت.

«چیہ واسیلی، طوری شده؟»

واسیلی گفت: «چیزی نیست، چیزی نشده، یک مرد آمده روی

نیمکت پای چنارها خوابیده. قایقش را هم کشیده آورده رو ماسه‌ها. به

نظرم از آن هاست.»

«از کجا فهمیدی آدمی که خواب است از آن هاست؟»

«توی قایقش را نگاه کردم.»

«توی قایقش این را نوشته بود؟»

«آره، درست وسط قایقش نوشته بود. تو قایقش یک سجاده گلیم، سه تا

هم توبره بود که سر دو تا از توبره‌ها را باز کردم. داخل یکیشان سه تا

خنجر دسته‌نقره‌ای چرکسی بود و داخل دومی یک عقال و سه سربند با نقش

و رنگ‌های مختلف. حالا فهمیدی این مرد تو این تاریکی شب از کجا آمده؟»

پویراز گفت: «فهمیدم از کجا آمده.» با خنده افزود: «خوبِ خوب فهمیدم. تپانچه هم تو کمربندش بود؟»

«توبره سوم را هم خودت نگاه می‌کنی. من از روی کنجکاوای دو تا تویره را باز کردم. به دست‌هایش هم نگاه کردم. تو خواب، انگشت اشاره‌اش طوری بود که انگار روی ماشه گذاشته باشد. آدم‌هایی که همیشه آماده تیراندازی‌اند تو خواب هم انگشتشان همچو حالتی دارد.»

«این را دیگر نمی‌دانستم. نمی‌دانستم بعد این همه سال که انگشتم از ماشه جدا نشده، خود انگشتم ممکن است من را لو بدهد.»

«حالا وقتی رفتیم لب چشمه انگشت‌های آن مرد را می‌بینی و خودت می‌فهمی. دست‌هایش را می‌بینی و می‌فهمی که آن دست‌ها غیر از چکاندن ماشه کار دیگری نکرده‌اند.»

«ایلا برویم صبحانه بخوریم. مادر، صبحانه حاضر است؟»

«حاضر است پسرو.»

صبحانه را فی‌الغور خوردند، پایین رفتند، خود را به زیر چنارها رساندند، مرد سرش را به عقب برده بود و خواب بود. آن‌جا نایستادند، بی‌درنگ به سمت قایق راه افتادند.

«توبره‌ای که نگاهش نکردی کدام است؟»

واسیلی یکی از تویره‌ها را برداشت و به پویراز داد. پویراز یکر است به اسکله رفت و در زیرِ نی‌ها سرِ تویره را باز کرد، داخل تویره یک قرآن، سه نظر قربانی و یک نامه بود. پویراز نامه را خواند. این تقدیرنامه است. اسمش هم سلیمان است. افسرِ جزء است، مثل من. از این تقدیرنامه پیداست که در جنگ چاناک کاله شجاعت‌هایی از خودش نشان داده و این تقدیرنامه را هم به عنوان تشویق به او داده‌اند. غیر از این‌ها خرده‌ریزهای دیگری هم توی تویره است، یک تیغ سلمانی، یک تسمه چاقو تیزکنی،

یک فرچه و یک صابون عطری. چیزهایی را که در دست‌هایشان داشتند به داخل توپره ریختند و دوان‌دوان به سمت قایق رفتند، توپره را سر جایش گذاشتند و به طرف چنارها به راه افتادند. در این میان، آقا موسی کاظم افندی که آن‌ها را از پنجره دیده بود از پله‌ها پایین آمده بود و داشت می‌آمد به طرفشان. واسیلی، به طرف آقا افندی رفت و آهسته گفت:

«خواب است.»

آقا افندی با صدایی آهسته‌تر از صدای او پرسید:

«کی خواب است؟»

واسیلی گفت: «سلیمان، افسر جزء است، از قهرمان‌های جنگ چاناک

کاله است، تقدیرنامه دارد. خوابیده.»

پویراز از جا برخاست و به سمت آن‌ها رفت. آقا افندی آمد بالا سر مرد ایستاد. لحظاتی به او که با دهان بازمانده و سر به عقب رفته خوابیده بود نگاه کرد، بعد به طرف نیزار راه افتاد، بقیه هم به دنبال او راه افتادند. وقتی از نیزار گذشت و به محوطه درختچه‌های گز رسید، ایستاد و سرش را به عقب برگرداند:

«این مرد را از کجا می‌شناسید؟»

واسیلی گفت: «ما نمی‌شناسیمش.»

پویراز گفت: «ما اصلاً نمی‌شناسیمش.»

آقا افندی گفت: «اگر این‌طور است اسمش را کی به شما گفته؟» بعد

ایستاد، آن‌ها هم آمدند مقابلش ایستادند. واسیلی گفت:

«صبح زود بیدار شدم، آمدم لب چشمه، دیدم یک مرد روی نیمکت

خوابیده، سرش را خم کرده رو سینه‌اش و تو خواب عمیقی است. قایق را

روی ماسه‌ها دیدم.»

همه چیز را با جزئیات برایش تعریف کرد.



«من بهش شک کردم.»

«پس سلیمان، افسر جزء است، متولد کجاست؟»

«تو تقدیرنامه اش موصل نوشته.»

«یعنی این جا آمده چه کار، روی نیمکت هم خوابیده، معلوم است

نمی خواسته یواشکی بیاید.»

و اسیلی گفت: «این ها را نمی شود شناخت.»

برگشتند، صحبت کنان رفتند زیر درخت گلابی و آن جا روی چمن ها

روبروی هم نشستند و به طور دقیق مسئله را بررسی کردند.

پویراز گفت: «بهتر است با خودش هم حرف بزیم. حیوان ها با بو

کشیدن و انسان ها با حرف زدن می توانند همدیگر را بفهمند.»

بلند شدند و به طرف چنارها راه افتادند. وقتی رسیدند دیدند سلیمان

هنوز خواب است، گذاشتند همان طور بخوابد. به همدیگر نگاه کردند،

این دفعه به سمت دره درختان زیتون راه افتادند، اگر وضع به همین روال

پیش می رفت سلیمان بیدار بشو نبود. خوابش چنان عمیق بود که اگر

نزدیک گوشش توپ در می کردند بیدار نمی شد. به طرف چشمه رفتند،

بی آن که بنشینند برگشتند، به زیر چنارها آمدند، سلیمان همان طور

خوابیده بود.

آقا افندی گفت: «چه کار کنیم؟»

«برویم خانه ما آقا، مادر لنا برایمان چای درست می کند.»

آقا افندی گفت: «نمی شود، اگر این آدم از خواب بلند شود، سوار

قایقش بشود برود چی؟»

«نمی رود آقا. قبل از دیدن ما جایی نمی رود.»

«چرا نمی رود، این آدم حتی اگر اهل موصل هم باشد، شاید مثل

دکترها بعد از جنگ از این جا خوشش آمده و این جا مانده.»

«تو یکی از آن توبره‌های سه خنجر دسته‌نقره‌ای چرکسی دارد. آن خنجرهای گرانقیمت را فقط چرکس‌ها دارند.»

«یعنی این مرد چرکس است، هان؟»

«بله آقا، چرکس است.»

پویراز گفت: «آن خنجرهای گرانقیمت را فقط اوستاهای چرکس بلدند بسازند و فقط چرکس‌ها از آن‌ها استفاده می‌کنند.»

«از کجایش معلوم است این از عربستان آمده؟»

«آقا، تو آن یکی توبره‌اش هم سه تا سربند و یک عقال دارد. مردم

عربستان از سربند و عقال استفاده می‌کنند.»

«پس اگر این طور است برویم چای خوش طعم لنا را بخوریم.»

به محض این‌که راه افتادند صدایی از پشت سرشان بلند شد، به عقب نگاه کردند و دیدند سلیمان از روی نیمکت روی زمین افتاده. سلیمان با صدایی که به زحمت شنیده می‌شد به عربی چیزهایی گفت و بعد به ترکی گفت: «من مریضم، دارم می‌میرم.»

پویراز به واسیلی گفت: «برو بلندش کن، بخوابانش روی تخت، من

می‌روم دکترها را خبر کنم.»

کمی بعد با دکترها آمد. دکترها بلافاصله سلیمان را به دقت معاینه کردند، بعد به پویراز گفتند: «این چیزیش نیست، مریض نیست. زیادی گرسنه مانده، و همین طور تشنه. اگر چند روز خوب ازش مراقبت بشود و سه روز تو رختخواب استراحت کند حالش جا می‌آید.»

سلمان سامی دست سلیمان را گرفت و بلندش کرد:

«کف دست‌هایش را ببین، ورم کرده، آب آورده، این چطوری آمده

این‌جا؟»

پویراز قایقی را که روی ماسه‌ها بود نشان داد:

«شب با آن آمده. واسیلی کله سحر که آمده این جا او را دیده که روی نیمکت خوابیده بوده.»

پویراز اسم او را گفت. گفت: «چرکسی است اهل موصل. تو چناناک کاله جنگیده، تقدیرنامه هم گرفته.»

«پس برش دار برش خانه‌ات. این سلیمان، افسر جزء، روزهای زیادی پارو زده، گرسنه و تشنه مانده. مشکل دیگری ندارد. اگر خوب بهش برسی و هر روز بهش ماهی بدهی، خوب می‌شود.»

پویراز گفت: «واسیلی، این را برش دار ببر خانه، اول سرتاپایش را بشور و بعد برایش رختخواب بینداز و بخوابانش، به محض این‌که دراز بکشد خوابش می‌برد. بگو لنا برایش غذاهای خوشمزه آماده کند، از خواب که بیدار بشود مثل گرگ به غذاها حمله می‌کند. خورجین و توبره‌هایش را هم ببر بگذار پیش خودش تا وقتی بیدار می‌شود مجبور نشود دنبالش بگردد.»

واسیلی گفت: «باشد.» مرد لاغر مُردنی را کول کرد و به خانه برد و روی نیمکت خواباندش. به یونانی گفت: «مادر لنا، یک دیگ آب بگذار گرم بشود، می‌خواهم این مرد را بشورم، می‌خواهم بدنش را با صابون معطر بشورم و بعد بخوابانمش. بیدار که بشود حتماً غذاهای خوشمزه‌ای می‌خواهد، باید حسابی بهش ماهی و بلغور بدهیم بخورد تا حالش جا بیاید، کلک پویراز را بکند، آن هم با هفت تا گلوله، بعدش هم فلنگ را ببندد.»

«از کجا می‌دانی؟»

«نصفه شبی برای چی آمده به این جزیره. آن همه مدت پارو زده. کف دست‌هایش آب آورده. این قدر پارو زده که دست‌هایش زخم و زیلی شده.»

لنا به واسیلی نزدیک شد، سرش را نزدیک گوش او برد و آهسته به یونانی گفت: «قبل از این‌که او شما را بکشد، تو همین حالا خفه‌اش کن. او

مریض است، خودت می‌دانی، تو عاقلی، همه از جزیره فرار کردند الا تو. تو عاقلی، تو نگاه کردی دیدی پویراز آدم خوبی است، نکشتیش. دیدی تو دریاست، گفתי گناه دارد. پویراز آدم خوبی است، خودت را انداختی تو آب و رفتی نجاتش دادی. حالا او را خوب بشور و تمیزش کن تا بی‌چاره با این سرو وضع کثیف به جهنم نرود.»

«پویراز می‌گوید آدمی را که خواب است مار هم نیشش نمی‌زند.»  
 «پس الان من می‌روم بیرون، تو گلویش را فشار بده. تازه، جانی هم ندارد... صورتش را نگاه کن، مثل مرده می‌ماند.»  
 «مادر، تو هم که همه‌اش بکش بکش... او چرکس است، شاید هم پسرعموی پویراز باشد. تو فوراً آب را گرم کن.»

لنا گفت: «ان شاء الله او شما را می‌کشد.» با عصبانیت رفت اجاق را روشن کرد و دیگ را روی اجاق گذاشت. واسیلی هم روی یک صندلی راحتی نشست. تا گرم شدن آب چشم‌هایش را هم گذاشت، به فکر فرو رفت. یکریز تکرار می‌کرد، این مرد قاتل است، قاتل است. این بار بی‌برو برگرد پویراز را می‌کشد. نباید بگذاریم از این جا جان سالم به در ببرد. همین الان، همین الان باید او را بکشم. زیر لبی دارد به عربی چیزهایی می‌گوید، چه می‌گوید، نکند می‌گوید می‌خواهد همه‌مان را بکشد.

انگشتش را در آبی که داشت گرم می‌شد فرو برد، آب گرم شده بود. دیگ را به حمام برد، لباس‌های سلیمان را همان‌طور خواب‌آلود از تنش درمی‌آورد، روی یک صندلی نشست، او را حسابی با صابون شست. بعد با حوله خشکش کرد. لباس‌های پویراز را به او پوشاند و او را برد در رختخوابی که لنا در اتاق کناری آماده کرده بود و بوی سقر می‌داد خوابانده‌اش. سلیمان به محض این‌که سرش را روی بالش گذاشت به خواب رفت.

پویراز آمد، پرسید: «چی شد؟»

واسیلی گفت: «خواب است.»

«آب و غذا نخورد؟»

«اصلاً بیدار نشد که بخواد آب و غذا بخورد.»

سلیمان روز دوم، نزدیک‌های ظهر بیدار شد، به محض بیدار شدنش هم پویراز وارد اتاق شد، سلیمان چشم‌هایش را مالید، به دور و برش نگاه کرد، بفهمی نفهمی لبخند زد، در حالی که از جایش بلند می‌شد پرسید: «عباس تویی؟» و رفت پویراز را در آغوش گرفت. «انکار نکن عباس،

شناختمت، شناختمت، تو همونی، تو همونی، تو عباسی.»

ناگهان متوجه شد اسم عباس را به زبان آورده است و انگار که گلوله‌ای به او اصابت کرده باشد لرزید، دست و پایش سست شد، به رختخوابش برگشت، سرش را میان دست‌هایش گرفت و در خود جمع شد. پویراز بیرون رفت. واسیلی را دید.

پویراز پرسید: «شنیدی؟»

واسیلی گفت: «شنیدم.»

«چه کار باید بکنیم؟ از دهنش در رفت گفت عباس.»

واسیلی گفت: «مال هذیان خواب است. الان چه کار باید بکنیم؟»

کاشکی به دکترها نمی‌گفتیم بیایند این‌جا. گاومان زاید، حالا چطور باید بکشیمش؟»

«فعلاً باید صبر کنیم. هر طور شده بالاخره راهی برای کشتن سلیمان

پیدا می‌کنیم. فعلاً باید با آرامش رو این موضوع فکر کنیم. اگر نتوانیم

کاری بکنیم، می‌سپریمش دست ولی نیشانجی. ولی نیشانجی حتماً راهی

برای خلاص شدن از دست او پیدا می‌کند.»

واسیلی گفت: «پیدا می‌کند.»

«او چرکس است، شاید هم آمده یک چیزی بهم بگوید. و الا کدام آدم عاقلی می‌آید به کسی که می‌خواهد بکشش داد بزند بگوید تو عباسی، شناختمت؟ او غیر از خنجرهای چرکسی اش اسلحه‌ای هم دارد؟»

واسیلی گفت: «نمی‌دانم، خورجینش را باز نکردیم که.»

«یالا برویم یک نگاهی ببندازیم.»

واسیلی گفت: «یک کم صبر کن، به اتاقش نگاه کنم.» رفت نگاه کرد

آمد گفت: «خواب خواب است. بزن برویم.»

خورجین سلیمان را که وقتی زیر درخت خوابیده بود زیر دستش بود

برداشتند و به نیزار بردند و بازش کردند. در یک طرف خورجین کیف،

یک جفت کفش نو، چند پیراهن نو، یک جلیقه آبی رنگ چهل و یک دگمه

کار حلب، یک فینه بنفش منگوله‌دار و مقدار زیادی خرده ریز وجود

داشت. اما قسمت دیگر خورجین قفل داشت. واسیلی که در باز کردن

قفل مهارت داشت در یک چشم به هم زدن قفل را باز کرد. طوری که اگر

کسی کلید می‌انداخت به این سرعت نمی‌توانست بازش کند. داخل

خورجین سه قرص نان، مقداری زیتون و کمی حلوا بود. تهِ خورجین

پرتقال سبز خشکیده‌ای پیدا کردند. بعد هم واسیلی کیسه مخملی

سنگینی از داخل آن بیرون آورد، نخ سر کیسه را کشید و از آن یک تپانچه

نو درآورد که به نظر دست نخورده می‌رسید. تپانچه به محض این که در

نور آفتاب قرار گرفت برق زد. واسیلی گذشته از این، کیسه کتان بزرگ‌تری

هم در خورجین پیدا کرد که پر از فشنگ بود.

پویراز گفت: «وای، همولایتی ماست، قهرمان چاناک کاله است، انگار

انبار مهمات است. مثل این می‌ماند که بخواهد نه برای کشتن یک نفر که

به جنگ انگلیسی‌ها تو آنفارتا برود. این کیسه‌ها را برداریم ببریم بگذاریم

زیرزمین خانه و قایق را هم بکشیم ببریم توی درختچه‌های گز.»

ده روز گذشت، حال سلیمان کمی بهتر شد، به خود آمد، با دکترها و پویراز و نیشانچی و آقا افندی رابطه صمیمانه‌ای برقرار کرد. از وقتی به جزیره آمده بود تنها یک دشمن داشت، آن هم لنا بود. روزی که لنا در خانه تنها بود به نزدش رفت گفت: «لنا، بیا بنشین این جا تا تمام ماجرا را برایت تعریف کنم، بعدش اگر خواستی من را بکش.»

لنا گفت: «باشد، من آدم باتجربه‌ای هستم، به من راستش را بگو.»

سلیمان گفت: «باشد، من حقیقت را بهت می‌گویم.»

سلیمان شروع کرد به گفتن. لنا تا آخر، ساکت و بی صدا، به حرف‌هایش گوش کرد.

«نظرت چیه لنا خانم؟»

«دارم فکر می‌کنم آقا سلیمان. تو از کشته شدن خیلی می‌ترسی؟»

«نمی‌دانم لنا خانم. اگر من کشته بشوم، برای پسرت بد می‌شود. او آدم

خیلی خوبی است. از بازمانده‌های ساری کامیش است، ولی انسانیتش را از دست نداده.»

لنا گفت: «او انسان است. این حرف‌هایی را که به من زدی به او هم

می‌گویی؟»

«همه‌اش را بهش می‌گویم لنا خانم.»

«بجانب، وقت را تلف نکن!»

«امروز، فردا.»

سلیمان از آن روز به بعد، از پویراز و واسیلی در باره قایق و خورجین و توبره‌ها و این‌که آن‌ها را کجا گذاشته‌اند سؤال نکرده بود. انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده باشد در حالی که می‌خندید و با آدم‌ها شوخی می‌کرد روز را به شب می‌رساند. انگار که برای مهمانی به خانه پسرش آمده باشد.

دکترها با او دوستان دوره جنگ بودند. آن‌ها انسان‌های بی‌نظیری

بودند. تقریباً همه اهالی جزیره لایق زندگی در این مکان بهشتی بودند. سلیمان خنده کنان دستش را روی شانه پویراز گذاشت:

«حالا من را نگاه کن عباس، این آخرین باری است که بهت می‌گویم عباس. دیگر تا آخر عمرم این را نخواهم گفت. پویراز، دوست من، دوست من، یک خواهشی ازت دارم، فردا صبح زود با من بیایی برویم لب آن چشمه مفصلاً با هم حرف بزنیم. موافقی؟»

«موافقم. با هم حرف می‌زنیم ولی تو حتی یک بار هم از ما راجع به قایق و خورجین و توبره‌هایت سؤال نکردی.»

«چه اشکالی دارد، نپرسیدم.»

«یعنی گفتم، شاید... فردا صبح زود.»

سلیمان گفت: «صبح زود.»

صبح علی‌الطالع یکراست به طرف چشمه به راه افتادند، بی‌هیچ حرفی به لب چشمه آمدند، یکی این سمت و یکی آن سمت چشمه مقابل هم نشستند و چشم به حشراتی دوختند که روی آب سُر می‌خوردند. اول پویراز شروع کرد به حرف زدن:

«تا چشم‌هایت را باز کردی، گفتمی عباس، از کجا فهمیدی من عباس هستم؟»

«از آن‌جا که بین کسانی بودم که دنبالت بودند. من اولین کسی بودم که صورت تو را قبل از این‌که به اتاق امیر بروی دیدم. قیافه تو همان طوری بود که دیده بودم. این‌جا هم به محض این‌که چشم باز کرده‌ام، حتماً همین‌طور که هذیان می‌گفتم اسمت را به زبان آورده‌ام. به هر حال وضعیت این است. بعدش از یکی از افراد امیر که چرکس بود شنیدم که چرکس هستی و مثل ما تبعیدتان کرده‌اند. از این گذشته، این را هم شنیدم خاتون امیر از قوم و خویش‌های توست.»



«نمی دانستم خاتون امیر از قوم و خویش های ماست.»

«اگر فامیل تو نبود، ده تو را از کجا می شناخت؟»

«از کجا می شناخت؟»

«امیر این را می دانسته که یک شبه همه اهالی ده تو را برداشته برده تو عربستان یک جای نامعلوم اسکان داده. اگر امیر این کار را نمی کرد، شیخ که دنبال بوده می رفت همه اهالی روستایت را می کشت و همه جا را به آتش می کشید.»

«خاتون هدایایی به من داد که کسی به کسی نمی دهد، از کجا

می دانستم او از قوم و خویش های ماست.»

«نمی دانستی خوب، عثمانی از ترس این که مبادا ما یک جا جمع بشویم طوری پراکنده مان کرد که دیگر برادر هم نمی توانست برادرش را پیدا کند و ببیندش. شاید شاهزاده هم از اقوام باشد. آدمم تو را بکشم، ولی ازت خوشم آمد. شاید هم من و تو فامیل هم باشیم. ما را عثمانی پنخش و پلایمان کرد. قفقاز کجا عربستان کجا.»

«آمدی من را بکشی، ولی چرا صاف آمدی تو این جزیره، خودت را

انداختی تو چنگ من؟»

«هیچ کس نمی داند تو توی این جزیره هستی. اصیل زاده های زیادی به این جا آمدند، هیچ کدامشان نفهمیدند تو عباس هستی. الان کسی از جای تو خبر ندارد. هیچ کس غیر از من تو را ندیده. من و تو دم در اتاق امیر با هم روبرو شدیم.»

«چرا دم در من را نکشتی؟»

«هیچ کس نمی تواند دم در اتاق امیر کسی را بکشد. هر کی این کار را بکند ریشه اش را می خشکانند. تنها کسی که از جای تو خبر دارد من هستم، اگر بروم جایت را به آن ها بگویم می آیند تو را تو سوراخ مار رفته

هم باشی پیدا می‌کنند و می‌کشندت. اگر نظر من را بخواهی می‌گویم همین الان تپانچه‌ات را در بیاور من را بکش. من بعد از این که همین طور دست از پا درازتر برگشتم تو، توی گوری. بگو، می‌خواهی من را بکشی؟ اگر وقتی تو را شناختم سمت را نمی‌گفتم، شما گربه را نشانم می‌دادید و می‌گفتید عباسی که دنبالش هستید این است. بگو، تو حالا قصد داری من را بکشی؟ تپانچه و خنجرها و همه چیزم دست توست. اگر من را نکشی، مردی. حالا چی می‌گویی، می‌خواهی من را بکشی؟»

پویراز سر به زیر انداخت و مدتی همان‌طور به فکر فرو رفت.

«بگو، می‌خواهی من را بکشی؟ کسی نمی‌داند من این جا هستم. ما جایمان را به هیچ کس نمی‌گوییم. بگو، می‌خواهی بکشی؟»

پویراز سرش را بلند کرد، گفت: «نمی‌دانم، نمی‌دانم.»

«نظرت را بگو.»

«نمی‌دانم.»

«لااقل بگو می‌کشم تا شاید بهت التماس کنم، شاید راهی نشانت بدهم که به عقلت نمی‌رسد، آن وقت می‌فهمی که من هم تو را نمی‌کشم.»

«نمی‌دانم.»

«من به تو اعتماد می‌کنم. تو هم به من اعتماد کن. وضع و حالمان این طور شد، چیزی نمانده بود بکشم. خاتون امیر هم گویا از قوم و خویش‌های ما بود. اگر دقت کنی می‌بینی همه چرخس‌های تبعیدی ما فامیل همنند. تو داغستان کوچک که جمعیتش بیش‌تر از یک و نیم میلیون نیست چهل تا زبان وجود دارد. (خندید)، یعنی فکرش را بکن هر چرخس یک زبان دیگری دارد. برای همین امیر به خاطر خاتون از قوم و خویش‌های واقعی ماست. به این ترتیب تو هم از فامیل‌های حقیقی من هستی، حالا خوب فهمیدی؟»

پویراز هم خندید:

«خوب فهمیدم. حالا می‌خواهم چیزی ازت بپرسم.»

«پرس ببینم.»

«تو کی از کشتن من منصرف شدی؟»

«چند شب پیش، قبل از این‌که بیایم این‌جا. از بس پارو زده بودم خسته و کوفته بودم. کف دست‌هایم باد کرده بود، دست‌هایم بالا نمی‌آمد، مثل مرده‌ها بودم. گیرم که این خواسته یک شیخ خون‌آشام باشد، من چطور می‌توانستم جان یک جوان را بگیرم. به خاطر شیخ جان خیلی‌ها را گرفتم. حتی سه بار فرستادم تا امیر صلاح‌الدین را بکشم. هر سه بار هم موفق نشدیم. هفت نفر بودیم که برای امیر تله گذاشتیم، هوا نیمه روشن بود. تو بیابان سوار اسب بود و داشت کنار خاتونش راه می‌رفت. گویا خاتون متوجه ما شده بود که بازوی امیر را گرفت و از اسب انداختش پایین و بعد خودش را انداخت روی زمین، یکدفعه محافظ‌هایش ما را به رگبار بستند. شش نفر از ما را کشتند، فقط من زنده ماندم.»

«بعد، دفعه دوم و سوم.»

«تو سوء قصد دوم همه‌مان نجات پیدا کردیم. امیر رو بلندی‌های لالیش مشغول شکار بود. به محض این‌که اولین گلوله‌ها شلیک شد امیر خودش را از اسب پایین انداخت؛ اول خودش بعد محافظ‌هایش شروع کردند به تیراندازی، خودمان را به صخره‌ها رساندیم و نجات پیدا کردیم؛ پانزده نفر بودیم. این دفعه هم همه‌مان چرکس بودیم. دفعه سوم من تنها بودم. او را به رگبار گلوله بستم. امیر جلو رویم بود، پشت سر هم به طرفش شلیک کردم، با تفنگم مثل مسلسل تیر در می‌کردم، این دفعه هم تیری به امیر نخورد.»

«تو از بچگی ات محافظ بودی؟»

«از بچگی ام... درست است. اگر نتوانی چشم درنا را رو هوا بزنی، تو را محافظ شیخ نمی‌کنند.»

«وقتی امیر را نتوانستی بزنی، باهات چه کار کرد؟»

«هیچ کاری نکرد. اگر یک بچه ده ساله هم جای من بود باز امیر را می‌زد.»

«چطوری؟»

«امیر داشت از لای صخره‌های تیز و برنده رد می‌شد. محافظ‌ها جلو و عقب و پشت سرش بودند. امیر درست موقعی که داشت از جلوم رد می‌شد، نشانه رفتم و هر پنج گلوله تفنگم را به طرفش شلیک کردم، وقتی دقت کردم دیدم امیر دستش را بلند کرده و به محافظ‌ها دستور می‌دهد تیراندازی نکنند. من باز هم شلیک کردم، دست امیر روی هوا بود. از جلوم رد شدند و رفتند.»

«چی شد؟»

«گویا گلوله به امیر اثر نمی‌کرده.»

پویراز قهقهه‌زنان خندید.

«شاید هم اثر می‌کرده و مادرش به محض این‌که او را به دنیا آورده داده بزرگ‌ترین جادوگر عربستان سحرش کرده.»

پویراز گفت: «فهمیدم. خوب اگر تو نتوانستی امیر را بکشی، هیچ کس نمی‌تواند این کار را بکند.»

«بعد از این بود که شیخ از کشتن امیر منصرف شد.»

«چرا؟»

«ترسید. فهمید که گلوله بهش کارگر نیست.»

«تو این را بهش گفتی؟»

«من هم گفتم. همه می‌دانستند گلوله‌هایی که به بدنش می‌خورد

می‌ریزد روی زمین. من هم البته دیدم. برای همین به شیخ گفتم. شیخ به نظر می‌آمد مصمم است که هم تو را بکشد، هم امیر را. ردت را گرفتند و پیدایت کردند. بالاخره یک روز می‌فهمد که عباس تویی و راهی هم برای کشتن امیر پیدا می‌کند.»

«چطوری؟»

«نسل آن‌ها از وقتی به وجود آمده‌اند، اوستای کشتن دشمن‌هایشان شده‌اند. او، بالاخره قبل از مرگش راهی برای کشتن امیر پیدا می‌کند. کشتن تو برایش خیلی راحت است، به شش ماه نمی‌کشد می‌فهمد تو عباسی، می‌دهد می‌کشندت. آلتش هم می‌داند اسمت پویراز نیست و این اسم قلابی است.»

«با این حساب من چه کار باید بکنم، از این جا کجا می‌توانم بروم. جانمان را نجات دادیم و خودمان را رساندیم به این جزیره خلوت، آمدید من را انگار که با دست خودتان گذاشته باشید و نشانی‌ام را گرفته باشید پیدایم کردید. بگو من چه کار باید بکنم؟ این دختر را بردارم کجا بروم، بروم به قفقاز یا داغستان؟»

«تو ولم می‌کنی یا این که می‌اندازی‌ام ته دریا تا ماهی‌ها بخورندم؟ عاقل کسی است که یک شب تو خواب خفه‌ام کند و یک تکه سنگ بزرگ به پایم ببندد و ببرد بیندازد تو یک دریای دور.»

«راه خوبی یادم دادی. من بلد نیستم آدم بکشم. تو ساری کامیش هم کسی را نکشتم. اما، این جا آدم‌های زیادی هستند که می‌توانند تو را بکشند. آن هوسمن که شش دختر دارد، می‌تواند تو را نه تو خواب بلکه همین‌طور که صاف تو چشم‌هایت نگاه می‌کند بکشدت، بعدش می‌برد می‌اندازدت جلو کوسه‌ها. این که آدم را این‌طوری بکشند خیلی بهتر است. تو فکر می‌کنی ولت می‌کنم؟»

سلیمان رنگش زرد شد. یک بار انگار که بخواهد حرف بزند دهانش را باز کرد و بست، نتوانست حرف بزند. برخاست، یکی، دو قدم به جلو برداشت، پویراز هم به تندی از جا برخاست، با لحنی بسیار قاطع و آمرانه گفت:

«وایستا، همان جا که هستی وایستا، و الا با تیر می‌زنمت.» تپانچه‌اش را درآورده بود. «برگرد بیا بنشین سر جاییت، کجا داشتی در می‌رفتی؟» سلیمان به عقب برگشت و آمد سر جای خود نشست، صورتش درهم رفته بود:

«می‌رفتم خورجینم را بردارم.»

«خورجینت را نخورده‌ایم، توبره‌ها و قایقت هم سر جایشانند. آن‌ها را هم با تو می‌فرستم همان جایی که قبلاً بودی.» از جا برخاست، واسیلی داشت به طرف آن‌ها می‌آمد.

«واسیلی، برو پیش او تا در نرود. من می‌روم توبره‌هایش را بیاورم. یک خورجین هم دارد، نه؟»  
«دارد.»

پویراز دوان دوان رفت و مدتی بعد توبره به دست و خورجین بر شانه آمد، خرده‌ریزه‌هایش را روی سنگی گذاشت. واسیلی گفت: «من می‌روم، شما این‌جا بمانید. یک ساعت دیگر برمی‌گردم.»

پویراز مدتی دراز به صورت زرد شده و درهم رفته سلیمان نگاه کرد، بعد به طرف خورجین دراز شد و اول نان‌های خشک و بعد هم خرده‌ریزه‌ها را از داخل آن برداشت، بعد از آن هم جافشنگی را درآورد. از توبره مخمل تپانچه را برداشت و آن را در حالی که زیر آفتاب برق می‌زد به طرف سلیمان دراز کرد؛ داشت به چشم‌های سلیمان نگاه می‌کرد که گفت: «تپانچه پر است.»